

۲۱.۴۷۷۵
۹۹,۶۳۰

چنین گفت زرتشت

ترجمه و تدوین: یلهم نیچه

www.ketab.ir

انتشارات
آتیس

سرشناسه	نیچه، فریدریش ویلهلم، ۱۸۴۴ - ۱۹۰۰ م.
عنوان و نام پدیدآور	Nietzsche, Friedrich Wilhelm
مشخصات نشر	چنین گفت زرتشت / فریدریش ویلهلم نیچه؛ مترجم فرزاد حبیبی اصفهانی تهران: انتشارات آتیس، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	۳۰۴ ص.
شابک	978-622-718216-3
وضعیت فهرست نویسی	فیا
یادداشت	Also sprach Zarathustra. عنوان اصلی:
یادداشت	Thus spoke Zarathustra: a book for " everyone and nobody " به فارسی برگردانده شده است.
یادداشت	کتاب حاضر در سال‌های مختلف توسط مترجمان و ناشران متفاوت ترجمه و منتشر شده است.
موضوع	فلسفه آلمانی — قرن ۱۹ م.
موضوع	Philosophy, German -- 19th century
موضوع	انسان
موضوع	Superman (Philosophical concept)
شناسه افزوده	حبیبی اصفهانی، فرزاد، - مترجم
رده بندی کنگره	BM ۸۰۰
رده بندی دیویی	۱۹۳
شماره کتابشناسی ملی	۶۱۲۲۰۸۸

انتشارات
آتیس

دفتر انتشارات و فروش: خیابان فلسطین خیابان لبافی نژاد - رسته به خیابان دانشگاه
پلاک ۱۱۵ - طبقه اول تلفن: ۶۶۴۶۵۸۸۱ - ۶۶۴۹۸۳۰۰

چنین گفت زرتشت

- ♦ مولف: فریدریش ویلهلم نیچه
- ♦ مترجم: فرزاد حبیبی اصفهانی
- ♦ مدیر فنی: علیرضا فرهنگد
- ♦ صفحه‌آرا: زهرا بیات
- ♦ ناشر: آتیس
- ♦ طراح جلد: تکتیم سلمانی
- ♦ شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
- ♦ چاپ و صحافی: گنج شایگان
- ♦ نوبت چاپ: یکم ۱۳۹۹
- ♦ شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۱۸۲-۱۶-۳

فهرست

۲۱.....	کتاب اول
۲۲.....	سه دگردیسی
۲۴.....	کرسی های خردمندی
۲۶.....	درباره آخرت طلبان
۲۹.....	درباره تحقیر کنندگان تن
۳۱.....	درباره شور و اشتیاق
۳۳.....	درباره گداهکاران شوریده حال
۳۵.....	درباره خواندن و نوشتن
۳۶.....	درباره درخت برادر کوه
۳۹.....	درباره پیام آران مرگ
۴۱.....	درباره ستیز و بیزه بین
۴۳.....	درباره بُت نو
۴۵.....	درباره مگسبان بازار
۴۸.....	درباره پرهیزکاری
۴۹.....	درباره دوست
۵۱.....	درباره هزارویک نهایت
۵۴.....	درباره دوستی با همسایه
۵۵.....	درباره شیوه آفریننده
۵۸.....	درباره پیرزنان و زنان جوان
۶۰.....	درباره نیش مار
۶۲.....	درباره وصلت و فرزند
۶۴.....	درباره مرگ خودخواسته
۶۶.....	درباره برتری ایثارگر
۷۱.....	کتاب دوم
۷۲.....	کودک با آینه
۷۴.....	در جزایر شادکامان
۷۷.....	درباره بخشندگان
۷۹.....	درباره کشیشان
۸۲.....	درباره خردپیشگان
۸۵.....	درباره پست فطرتان
۸۷.....	درباره رتیلان

۹۱.....	درباره خردپیشگان نامدار.....
۹۳.....	نوای شب.....
۹۵.....	نغمه رقص.....
۹۸.....	نوای مرگ.....
۱۰۱.....	درباره تسلط بر خود.....
۱۰۴.....	درباره برجستگان.....
۱۰۷.....	درباره سرزمین فرهنگ.....
۱۰۹.....	درباره ادراک ناب.....
۱۱۲.....	درباره آلمان.....
۱۱۴.....	درباره ساعت.....
۱۱۷.....	درباره خدادهایی بزرگ.....
۱۲۱.....	پیشگو.....
۱۲۴.....	درباره نجات.....
۱۲۹.....	درباره زیرکی انسانی.....
۱۳۲.....	ساکت‌ترین دم.....
۱۳۷.....	کتاب سوم.....
۱۳۸.....	مرد آواره.....
۱۴۱.....	درباره رؤیا و معما.....
۱۴۵.....	درباره شادکامی‌های ناخواسته.....
۱۴۸.....	پیش از طلوع آفتاب.....
۱۵۱.....	درباره فضیلت خوارکننده.....
۱۵۸.....	بر کوه زیتون.....
۱۶۰.....	درباره گذر از کنار.....
۱۶۴.....	درباره مرتدان.....
۱۶۷.....	درباره بازگشت به خانه.....
۱۷۱.....	درباره سه شر.....
۱۷۶.....	درباره جان سنگین.....
۱۹۹.....	درمان‌شده.....
۲۰۶.....	درباره اشتیاق بزرگ.....
۲۰۹.....	نغمه دیگری برای رقص.....
۲۱۳.....	هفت نشان یا نغمه آری یا نه.....
۲۱۷.....	کتاب چهارم.....
۲۱۸.....	بخشش شهد.....
۲۲۱.....	فریاد کمک‌خواهی.....

۲۲۵.....	گفت و گو با پادشاهان.....
۲۲۹.....	زالو.....
۲۳۲.....	جادوگر.....
۲۳۷.....	از کار افتاده.....
۲۴۱.....	زشت‌ترین انسان.....
۲۴۵.....	گدای خودخواسته.....
۲۴۹.....	سایه.....
۲۵۳.....	در نمروز.....
۲۵۶.....	خون مدگویی.....
۲۶۱.....	مام خاوند.....
۲۶۳.....	دربارهٔ انسان و اله.....
۲۷۴.....	نعمهٔ اندوه.....
۲۷۷.....	دربارهٔ دانش.....
۲۸۰.....	در میان دختران.....
۲۸۴.....	بیداری.....
۲۸۷.....	جشن الاغ.....
۲۹۱.....	نوای مستانه.....
۲۹۹.....	نشانه.....

پیشگفتار

۱

زرتشت، انسان برتر و انسان نهایی

هنگامی که زرتشت خانه و دریاچه‌ای را ترک کرد که در آنجا زاده شده بود و راهی کوهستار شد، سی‌ساله بود. ده سال آنجا ماند و شادمانه زیست، بدون آنکه احساس خستگی کند یا کسالت وجودش را فرا گیرد، اما سرانجام دل‌گیر شد و یک روز هنگامی که سپیددم فرا رسید، از جا برخاست، رو به خورشید کرد و گفت:

ای سطره بنده! این کسانی را نداشتی که به آن‌ها روشنی می‌بخشی، آیا باز هم احساس سعادت می‌کنی؟

ده سال است به نیکی می‌آیی که اگر من، عقاب و مارهایم آنجا نبودیم، آیا جز آنکه از کار خود ناخشنود شوی نتیجه دیگری هم در پی داشت؟

هر روز صبح انتظارت را می‌کشیدم، پرتو طلایات را موهبتی می‌دانستیم. اکنون که خود را خردمند می‌دانی، درست هر پون زنبوری شده‌ام که عسل بسیار دارد و تصمیم به بخشندگی گرفته تا دنیای نادانی و فقیران از دارایی خود شاد شوند. این دلیلی است که مرا ناگزیر به فرورفتن در ژرفنا کرده است؛ درست همان گونه که تو در دل تاریکی نزول می‌کنی و به پشت آب‌ها می‌روی تا به دنیای زیرین روشنایی ببخشی. تو ستاره‌ای سخاوتمند هستی.

من نیز باید همچون تو فرود آیم و به‌سوی مردمی می‌روم که می‌خواهم با زبان خودشان با آن‌ها صحبت کنم. پس موهبت را از من دریغ مدار! چشم آسوده‌ای که بدون هیچ رشکی، ناظر شادی بی‌پایانی خواهی بود.

این جام را چنان لبریز کن که از آن آب زیرین فرو ریزد و بازتاب آسمانی‌ات را همه‌جا جاری کند. بدان این جام دوباره خالی، و زرتشت بار دیگر انسان می‌شود.

و به این ترتیب زرتشت تصمیم گرفت بر سایر انسان‌ها فرود بیاید. زرتشت از کوه پایین آمد، بدون آنکه با کسی روبه‌رو شود، اما هنگامی که به جنگل رسید، پیرمردی را دید که به قصد یافتن ریشه از کلبه‌اش بیرون آمده بود. پیرمرد با دیدن زرتشت گفت:

«تو را می‌شناسم. نامت زرتشت است. ده سال پیش تو را دیدم که از اینجا می‌گذشتی، اما ظاهرت تغییر کرده است.

آن روز خاکستر خود را به کوهستان بردی و اکنون تصمیم داری آتش خود را به دره‌ها بری. آیا از مجازات آتش افروزی هراسی به دل راه نمی‌دهی؟
بله. تر را می‌شناسم و می‌دانم که زرتشت هستی. همان که چشمانی پاک دارد و هیچ کلام نفرت‌انگیزی از دهانش بیرون نمی‌آید. همان که چنان راه می‌رود که گویی می‌رقصد.

زرتشت، تو دگرگون را همچون یک کودک شده‌ای. زرتشت، اکنون که بیدار شده‌ای، میان خفتگان چه کار می‌کنی؟

در تنهایی آن‌گونه می‌زیستی که گوی در دریایی. دریا نیز تو را به‌سوی خود می‌کشد، اما آیا باز هم تصمیم داری به دریایی بازگردی؟ افسوس که دوباره تصمیم گرفته‌ای بار سنگین جسم خود را بر دوش کنی.»
زرتشت گفت:

«من انسان‌ها را دوست دارم.»

پیرمرد فرزانه گفت:

«می‌دانی چرا جنگل را برای زیستن برگزیدم؟ من نیز انسان را دوست داشتم؛ اما اکنون تنها خدا را دوست دارم، نه انسان را که موجودی ناکامل است. من به انسان‌ها مرا نابود می‌کند.»

زرتشت پاسخ داد:

«اما من عشقی به انسان‌ها ندارم، بلکه هدیه‌ای برایشان آورده‌ام.»

پیرمرد فرزانه گفت:

«چیزی به انسان‌ها نده، بلکه از آن‌ها چیزی بگیر و این بزرگ‌ترین محبتی‌ست که می‌توانی به آن‌ها کنی. البته اگر خود نیز به این کار راضی باشی.

اما چنانچه عزم جزم کرده‌ای تا چیزی به آن‌ها بدهی، بکوش که تنها در حد صدقه

باشد و این را نیز هنگامی در اختیارشان بگذار که از تو گدایی کردند.»
زرتشت گفت:

«من به آن‌ها صدقه نخواهم داد؛ زیرا آن قدر غنی نیستم که توان صدقه دادن داشته باشم.»

پیرمرد فرزانه به زرتشت خندید و گفت:

«باور نکن که آن‌ها پذیرای گنج‌های تو باشند؛ زیرا انسان‌ها به افراد گوشه‌نشین بدبین هستند و هرگز باور نمی‌کنند که آمده‌ایم تا گنجینه‌ای ارزشمند را در اختیارشان قرار دهیم. گویی صدای گام‌های ما را صدایی بسیار تنها می‌دانند.

حتی در تاریکی شب، هنگامی که صدای پایی به گوششان می‌رسد، آن را صدای پای یک دزد می‌دانند و از خود می‌پرسند، او کجا می‌رود؟

پس، از سانه‌ها دوری کن و در جنگل بمان؛ چراکه روی آوردن به جانوران بهتر از نزدیکی به انسان‌هاست. چرا همچون من زندگی نمی‌کنی؟ همچون خرسی میان خرس‌ها یا پرند می‌پرنده‌ای؟

زرتشت پرسید:

«یک انسان فرزانه در جنگل چه کار می‌کند؟»

پیرمرد فرزانه پاسخ داد:

«سرود می‌سازم و آن‌ها را می‌خوانم. با آن سرودها می‌گویم و می‌خندم و به این ترتیب خدا را نیایش می‌کنم.»

زرتشت پس از شنیدن حرف‌های پیرمرد فریاد سرخمد کرد و گفت:

«من چیزی ندارم که به تو بدهم. پس بهتر است تا پیری را تو نگرفته‌ام، اجازه دهی که بروم.»

آنگاه پیرمرد فرزانه و زرتشت، همچون دو طفلی شاد، از یکدیگر جدا شدند.

هنگامی که زرتشت تنها ماند، از خود پرسید:

مگر ممکن است که او هنوز نشنیده باشد که خدا مُرده؟

وقتی زرتشت از جنگل بیرون رفت و به یک آبادی رسید، مردم زیادی را در کوچه و بازار دید که گرد هم آمده‌اند. آن‌طور که می‌گفتند، قرار بود به‌زودی نمایشی برگزار شود. زرتشت به آن‌ها گفت:

به شما آگاهی می‌دهم که انسان برتر کیست و چگونه می‌توان بر آن تسلط یافت، اما شما در این راه چه کار کرده‌اید؟

هر موجودی همواره موجودی فراتر از خود پدید آورده است، اما آیا شما تصمیم دارید که این راه را به پایان رسانید و به جای تسلط بر انسان به یک حیوان تبدیل شوید؟

بوزینه در برابر انسان چه به‌شمار می‌آید؟ موجودی مسخره. انسان نیز در برابر فراتر انسان چنین حالتی خواهد داشت.

شما مسیری را به پایان رسانده‌اید که در آن، کرم به انسان تبدیل شده است، اما هنوز هم اثر آن کرم را در وجود خود دارید. شما نیز روزی بوزینه بودید که هنوز هم بخش از آن روح را در وجودتان یافت می‌شود؛ بنابراین از هر بوزینه‌ای بوزینه‌تر هستید و آن که میان شما و من تفاوت است، چیزی بیش از یک گیاه و یک شبح نیست؛ اما اینجا نیامده‌ام از شما دعوت کنم که یک گیاه یا یک شبح باشید. آمده‌ام تا راه فراتر انسان بودن را به شما آموزش دهم.

فراتر انسان، همان زمین است. پس زمین را به‌معنای فراتر انسان پذیرا باشید. شما را سوگند می‌دهم که به زمین وفادار باشید و حرف آن‌هایی را نپذیرید که به شما امید واهی از فراتر زمین می‌دهند. حرف‌های آن‌ها زهری است که ذهنتان را آلوده می‌کند. پس، از آن‌ها دوری کنید.

زمانی بزرگ‌ترین کفر، کفر به خدا بود؛ اما من آنکه او مُرد، کفرگویی نیز همراه او رفتند. اکنون بزرگ‌ترین کفر انکار زمین است. پس به زمین بپردازید و به‌معنای برتر از آن دست یابید.

زمانی روح به دیده خفت و خواری به جسم می‌نگریست و روح رنجور شدن جسم و گرسنه‌ماندن آن بود تا به این ترتیب از جسم بگریزد و زنده بماند. اما این روح که خود نیز رنجور بود، نه تنها به جسم، بلکه به نه‌ساز بی‌رحمی می‌کرد.

حال برادران، به من بگویید که جسم درمورد روحان چه می‌گوید؟ مگر نه اینکه روح شما چیزی ناپاک است که همواره آسودگی نکبت‌باری را می‌خواهد؟

انسان رودی آلوده است. پس باید دریایی باشد که بتواند آن رود آلوده را بپذیرد و خود نیز ناپاک شود. پس ای انسان‌ها، بدانید که آن دریا همان فراتر انسان است که به‌واسطه آن می‌توان هرگونه خواری و خفتی را از میان برداشت.

بزرگ‌ترین تجربه‌ای که این انسان می‌تواند با آن روبه‌رو شود، چیست؟ تردید نداشته

باشید که آن لحظه خواریِ بزرگی است؛ لحظه‌ای که دانش و خرد خود را نفرت‌انگیز می‌یابید.

آنگاه به خودتان چه خواهید گفت؟ بدون تردید می‌گویید که چنین سعادت و نیک‌بختی‌ای چه ارزشی دارد، آنگاه که چیزی جز ناپاکی نیست؟ حال آنکه نیک‌بختی باید هستی را برحق نماید.

در آن لحظه می‌گویید که این خرد و فضیلتی که نتوانست مرا شوریده کند، پس چه حاصلی برایم داشت؟ و خود را متنفر از همه این ناپاکی‌ها خواهید یافت.

به خرد می‌گویید که این فضیلت برایم چه داشت؟ آیا طمع‌تان به دانش و خرد، همچو طمع شیری نبود که قصد شکار خود را داشت؟

به خرد می‌گویید که این عدل‌وداد چه در پی داشت؟ مگر نه اینکه خود را در آتش بینیم؟ اما این عدل‌وداد، چون آتش است و بس.

آیا تاکنون چه افکاهی را بر زبان آورده‌اید؟ چه می‌شد اگر همه این‌ها را با صدای بلند فریاد می‌زدید و به گوش من رسید؟

کجاست آن صاعقه‌ای که به شما افتاد آید؟ کجاست آن شیدایی که باید شما را در خود فرو کشد؟

اما فریادی از شما که در آسمان شنیده می‌شود، فریادی از سر خرسندی و شادی شماست، نه به‌خاطر گناهانتان و این از کوفته‌فروشی شماست.

من آمده‌ام تا فراانسان‌بودن را به شما بیاموزم. آن زمان صاعقه است که شیدایی در پی دارد.

مردمی که حرف‌های زرتشت را می‌شنیدند، فریاد بر می‌زدند: «هرچه باید درباره آن نمایش بندبازی می‌شنیدیم، شنیدیم. اکنون ما را به‌حال خود رها کن تا آن را ببینیم.»

سپس به زرتشت خندیدند. بندبازی هم که برای اجرای نمایش آمده بود، به‌گمان اینکه زرتشت از او سخن می‌گوید، با خوش‌حالی فراوان کار خود را سر کرد.